

ولیکن خواه شد که قدر دهقان بلند شدی سلطان را سخن او  
مطبوع آمد شبانگاه منزل او نقل کردند با دادان خلعت  
و نعمت بدادندش شنیدند که قومی چند در کاب ملک  
میرفت و می گفتند ز قدر و دولت سلطان بخت  
چیزی کم از القات بهمان سزای دهقانی نگاراه گوشه  
دهقان با آفتاب رسید که سایه بر برش انداخت چون  
تو سلطانی حکایت کرد ای مهول را حکایت کند که  
و افزاید و حد بود یکی از پادشاهان کفش میباید که مالی بپرداز  
داری بر خبی از آن دستگیری کن ما را که مهمی هست  
گفت ای خداوند وی زمین لایق قدر بزرگوار شایان  
دست هست بمال چون من گدای آلوده کردن که جو بکند

۷۹  
و اینم آورده ام گفت غم غمیت بتری میدهم بیت کرا  
چاه نصرانی ز پاکست « جمود مرده میثوی چه پاکست »  
قالوا نحن الکلمین لیس لیس طایر « فلما کنت یثوق المبر  
شدیم که سراز فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت  
و شوخ چشپی آغاز کرد تا مضمون خطاب ملک از وی  
بر جز و تو پنج شخص کردند قطع بلطاف چو بر نیاید  
سر بر چسب می کشد ما چار « هر که بر خویش تن بختاید  
که بر بختد بر او کسی شاید حکایت باز گانی را دیدم که خند  
پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار چسپی  
در جزیره کیش را محجره خویش برد و همه شب نیار امید از  
پریشان گفتن که فلان اسب از من بگریست است و فلان